

نگارش به مثابه سلوک

خانم یگانه. جلسه ۱۱۴

بزرگ‌ترین دشمن. ۹۷/۵/۲۳

به روزهای تولدم نزدیک می شوم روزها سریع می گذرد و من مادام با خودم فکر می کنم چرا هیچ اتفاق مهمی در زندگی ام رخ نمی دهد. پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هایم دیگر نیستند و کسانی که بزرگترانم محسوب می شوند اکنون یا در بستر بیماری به سر می برند یا دچار کهولت شده اند. بنظر می رسد دیگر هیچ نشانی از روزگاری که جوانی ام نامیده می شد در اطرافم نمی بینم گویی زندگی دیگر ومتفاوتی را تجربه می کنم . همه اینها سبب می شود بپذیرم من هم زمان اندکی برایم مانده و خیلی زود باید تن به سرنوشت بدهم وبی هیچ دست آوردی این دنیا را ترک کنم. ولی هرچه با خود کلانجار می روم نمی توانم تن به چنین سرنوشتی بدهم و می خواهم هرچه زودتر نقطه ی عطفی در زندگی ام رخ دهد.

با دیگران در این باره گفتگو می کنم واز انها مشورت می خواهم اما بی فایده است ، مرا درک نمیکنند و حرفم را نمی فهمند. آنها به آنچه کرده اند وپیش رو دارند بسنده می کنند ، بنظر می رسد باین دنیا برایشان مانند یک تزانزیت ساده است.

در میان این گفتگوها به بزرگی می رسم ، وقتی با او مشکلم را می گویم ابتدا به من می نگرد ، بنظر می رسد حرفم را فهمیده . او برخلاف دیگران با من کاملا موافق است. به من می گوید : تو یک موجود خاصی که در دنیا بی مثالی، هیچ کس در دنیا شبیه تو نیست و خالق بی همتایت فقط یکی از تو در دنیا خلق کرده است. تو یک معجزه ای درست مانند یک تابلوی نقاشی اثر یک نقاش مشهور . خالقت در تو توانمندی و استعدادهای بی نظیری نهاده . با شنیدن این حرف ها به فکر فرو می روم. از کدام استعداد حرف می زند؟ در این سالها در خودم هیچ نبوغ خارق العاده ای را کشف نکرده ام ، در هیچ زمینه ای هم استعداد ویژه ای ندارم. از او می پرسم : کدام استعداد؟ بزرگ پاسخ می دهد می خواهی آن را کشف کنی ؟ با اشتیاق پایخ مثبت می دهم . او می پرسد: چه چیزی بیشترین زمان را از تو می گیرد؟ درباره چه چیز مدام رویا وخیالپردازی می کنی؟ کجا انرژیت می جوشد و راحت روان می شود؟ ...

به سئوالهایش می اندیشم پاسخ به آن خیلی سخت و پیچیده نیست . به سرعت چندین چیز در ذهنم نقش می بندد. با خود می گویم یعنی من در این زمینه ها استعداد داشتم و صاحب نبوغ بودم؟! بزرگ از من می پرسد: آنها را یافتی؟ به او پاسخ می دهم : بله چند نمونه مهم را پیدا کردم . او من می گوید: به تو تبریک می گویم اکنون تو چند نمونه از بزرگترین دشمنانت را شناختی . متعجب می شوم. او ادامه میدهد: اکنون نیمی از راه را رفته ای اگر بتوانی آنها را شکست دهی ، دارای قدرت فراوانی میشوی و آنچه در درونت نهاده شده شکوفا می شود. به سرعت به او می گویم آماده مبارزه

ام . اما بزرگ به من می گوید: مبارزه ای لازم نیست . کنار بایست و فقط نظاره کن. برای مبارزه نیاز به خشم داری و باید دست به کنش بزنی . اما تو به هیچ یک از اینها نیازی نداری . فقط کنار بایست و نظاره کن. درست مانند زمانی که به پرده سینما نگاه می کنی. فقط هوشیار باش وقتی دشمن به تو حمله می کند نباید واکنش نشان دهی فقط نگاه کن و با خودت بگو پرده سینماست ، همانطور که ضد قهرمان در فیلم نمی تواند با اسلحه اش به تو شلیک کند ، این دشمن هم نمی تواند به تو آسیب بزند.

اگر بتوانی وارسته و بدون تاثیر بمانی انرژی عظیمی که در دشمن تو بود رها می شود واز آن تو خواهد بود. پس دیگر آن را توجیه نکن ، از دشمنت دفاع نکن و آن را پرورش نده ، فقط کنار بایست و نظاره کن . پس از اینکه اینگونه عمل کردی بازهم کنار بایست و ببین همه ی این هیاهو برای چه بوده است ؟ با همراهی با سپاه دشمنانت به دنبال چه بودی و در نبودشان چه خواهی کرد؟

شما نیز کنار بیاستید و به دشمنانتان نگاه کنید و پس از این نظاره آنچه را که به دست می آورید بنویسید.